الیور تویست

اثر: چارلز دیکنز

الیور تویست

چارلز دیکنز

انتشارات دادجو
الیور تویست
اثر چارلز دیکنز
ترجمه حبیبیان
چاپ اول ۱۳۶۰

پیشگفتار

چارلز دیکنز در سال ۱۸۱۲ در شهر پورتسموث انگلستان به دنیا آمد. بعد از پایان دبیرستان خبرنگار مجلس شد.

او هنگامی که کاری نداشت در شهر لندن گردش میکرد و آنچه را که می‌دید در ذهن آماده خود پرورش می‌داد و آنگاه به شکل داستان‌های کوچک و بزرگی در آورد که یکی از آنها همین‌داستان الیورتویست میباشد که از نخستین داستانهای اوست.

در جهان ادبیات، چارلز دیکنز یکی از بزرگان است. از داستان الیور تویست و نوشته‌های دیگر دیکنز فیلم‌های بسیارخوبی ساخته‌اند که در سراسر جهان با استقبال فراوان مردم روبرو شده است.

برگردان از **حبیبیان**

این داستان سرگذشت پسری است بنام الیور تویست در شهر لندن، پایتخت انگلیس.
مادرش او را در جایی که بی‌سرپرست‌ها زندگی میکنند به‌دنیا آورد. این جور جاها بیشتر دولتی است و نام آن نوانخانه است.
زن بدبخت را وقتی به آنجا بردند نه کفشی به پا داشت و نه لباس درستی به تن. او از زور گرسنگی و درد زایمان تاب و توان چندانی نداشت.
مادر الیور پس از زایمان مرد و پیش از مرگ چیزی درباره خود و پدر بچه‌اش بر زبان نیاورد و کسی جز یک زن از همان نوانخانه بر بالین او نبود و به او نیز نگفت که با این حال زار از کجا به آن نوانخانه آورده شده.
در تمام نوانخانه‌های شهرهای انگلیس و همچنین این نوانخانه که بچه‌ها و بینوایان بی‌سرپرست را نگهداری میکنند از خوراکی‌که به‌اندازه نیاز یک‌کودک یا نوجوان باشد و نیز از بهداشت خبری نیست. تنها چیزی که بچه‌ها باید در این نوانخانه از دست خانم "مان" میگرفتند و میخوردند سوپ بی‌نان یا همان آش کم بود که هرگز با آن سیر نمی‌شدند.
این زن بد اخلاق هرگز دلسوز بچه‌ها نبود. به کوچکترین بهانه آن‌ها را کتک می‌زد. بچه‌های بیچاره رنگ نان، گوشت و خوراکیهای دیگر را نمیدیدند.
الیور تا نه سالگی در این نوانخانه که شکنجه‌گاه او و بچه‌های دیگربود، ماند و بزرگ‌شد. در نه سالگی با همه سختی و گرسنگی‌هایی که کشیده بود، بچه‌ای تیز هوش و با اراده بود.

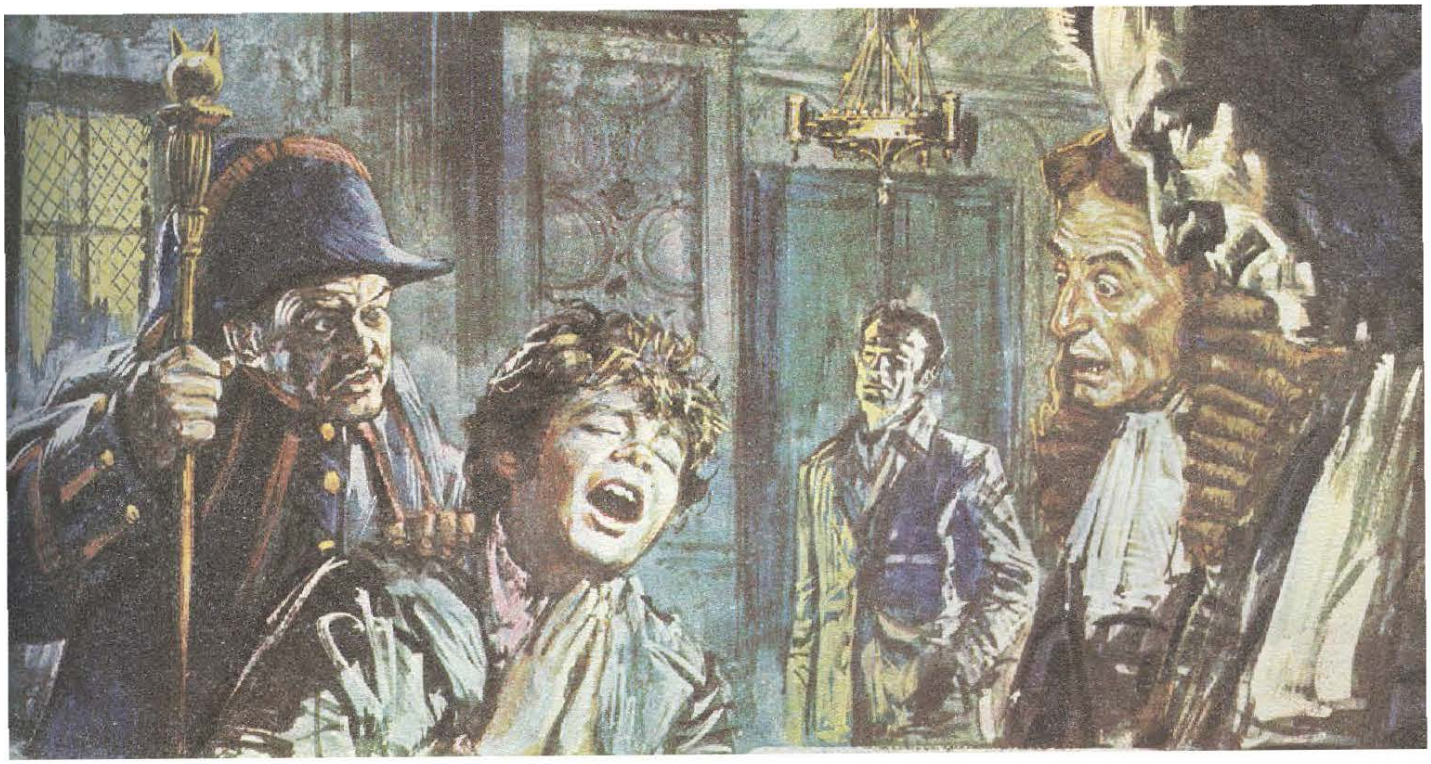

در اینجا هوش و اراده سرکوب می‌شد و پیشرفت نداشت .

یک روز سرپرستان نوانخانه که همگی آدم‌های سنگدل و بی‌رحم بودند و هیچگاه در فکر بچه‌های بیچاره نبودند گفتند که الیور دیگر بزرگ شده و باید برود به‌پرورشگاهی که بچه‌های همسال او هستند . او دیگر نباید در اینجا بماند .

الیور با این که کوچک بود همیشه در باره خوراک و بهداشت پرورشگاه اعتراض‌میکرد و همیشه هم گوشمالی میشد که بترسد و دیگر از این حرف‌ها نزند . اما او دست بردار نبود .

و سرانجام ، او را بردند به پرورشگاه دیگر . آنجا هم سختی و گرسنگی بیداد میکرد . یکبار بچه‌ها تصمیم گرفتند که همه با هم در باره سوپ اندکی که به‌آن‌ها میدادند و نان که هرگز نمیدادند اعتراض کنند .

رئیس پرورشگاه تا این خبر را شنید به یکی از نگهبانان که مانند نگهبانان دیگر جلاد بود دستور داد او را به دفترش بیاورند الیور در دفتر آقای رئیس پس از شنیدن داد و فریاد فراوان ، کتکی خورد که دادش به آسمان رسید .

اما گفتنی است که بچه‌های این گونه پرورشگاهها با این که همیشه گرسنه و از یک زندگی ساده هم بی‌بهره بودند باید کار میکردند تا آن سوپ را به‌ایشان میدادند کار آنها بیشتر نجاری و حلبی‌سازی بود . اگر کسی کار نمیکرد همان سوپ را هم به او نمیدادند .

بدبختانه ، بچه های این نوانخانه ها گذشته از نداشتن خوراک و پوشاک درست و

حسابی از آموزش و پرورش و اخلاق خوب هم برخوردار نبودند .

برخی از این بچه‌ها را که بی‌سرپرست بودند از کوچه و خیابان یا جاهایی که دزدان و ولگردان کوچک و بزرگ زندگی میکردند به آنجا آورده بودند .

خوب ، آنها که تربیت نشده بودند بیشتر وقت‌ها با همدیگر ور میرفتند و بیخودی به هم ایراد میگرفتند و یا با هم گلاویز میشدند و کتک‌کاری میکردند .

و ، یک روز یکی از آن بچه‌ها آمد پیش الیور و پرسید : هیچ میدانی مادرت‌کی‌بود ؟

الیور که پیشترها نیز در میان بچه‌ها از این پرس و جوهای آزار دهنده و بیهوده را با گوش خود شنیده بود و میدانست سرانجام این‌ها به‌کجاها میکشد حسابی از جا دررفت و با آن بچه گلاویز شد و چون در جای خلوتی زد و خورد میکردند ، دوتایی تـا می‌توانستند به همدیگر مشت و لگد پرتاب کردند ، اما آن پسر مردم‌آزار تاب نیاورد و فرار کرد .

این را باید دانست که مادر بدبخت الیور هنگام مرگ مقداری طلا و یک انگشتری طلا و یک نامه که به‌جای شناسنامه الیور بود به همان خانم که اسمش مان بود داد کـه سرپرستان نوانخانه وقتی الیور بزرگ شد بدهند به الیور .

خانم مان انگشتری را دزدید و نامه را هم نداد و در این باره به‌الیور و کس‌دیگر هیچ نگفت . از این رو بود که الیور از مادر و پدر خود هیچ نمیدانست .

الیور با همه بدبختی و سختی‌ها چند سالی
را در آنجا سپری کرد و سرانجام زنـدگی بد
و نکبت‌بار آنجا او را وادار به‌فرار کرد .

چند ساعتی از فرارش نگذشته بود که رسید به یکی از محله‌های شلوغ شهر لندن. سرگردان و گرسنه‌نشسته‌بود و نمیدانست چه بکند که یک پسر بچه ولگرد ، همسال خودش، برخورد . این پسر بچه که لباس چرکینی به تن داشت از او پرسید : پدر و مادر نداری؟ گرسنه‌ای؟ بیکاری؟ بیا ، من میبرمت پیش یک آقایی که به ما بچه‌ها همه چیز میدهد .

الیور بیچاره که تا آن روز شهر و مردم آن را از نزدیک ندیده بود ، چه خبر از این دوز و کلک‌ها داشت . بناچار ، دنبال آن پسرک ولگرد راه افتاد و رفت .

پسرک ژنده پوش که چهره یک آدم فریبکار را داشت و کلاه سناتوری چرک آلودتر از لباسش به سر گذاشته بود از سوی پیرمردی بنام فاگین مامور دزدی و جیب‌بری در خیابانها و پیداکردن بچه‌های ولگرد بود .

فاگین مردی ژولیده ، کثیف و دزد بود . او عمری را به ولگردی گذرانده بود و سر پیری ، بچه‌های ولگرد و بی سرپرست را دور خود جمع کرده و به آنها درس دزدی‌میداد و وادارشان میکرد برای او دزدی کنند و اگر میتوانستند چیزی بدرد خور دزدی کنند در یک زیر زمین کثیف میخوابیدند و غذای بخور و نمیری به آنها میداد .

الیور چند روزی در اتاق درس فاگین نشسته و با روش‌های دزدی و جیب بری و دوز و کلک‌های دیگر آشنا شد .

یک روز فاگین الیور را صدا زد و گفت : تو هم بااین بچه‌ها برو و از نزدیک باکارشان آشنا بشو .

بچه‌ها دم یک دکه کتابفروشی جیب یک پیرمرد را که سرگرم خواندن تیتر کتاب‌ها بود

زدند و پا به فرار گذاشتند و الیور هم‌که‌آرام آرام
از آنجا دور میشد یکهو ترسید و جلوی چشم‌پیرمرد، آقای براون‌لو
فرار کرد که بسختی زمین خورد و دست و صورتش خراشیده و زخمی شد.

در این میان پلیس سر رسید و الیور را دستگیر کرد و میخواست ببرد به کلانتری‌که پیر مرد گفت: آقای پلیس، خواهش‌میکنم او را نبرید، این‌بچه از آنهاکه جیبم را زدند نیست.

اما، امان از دست آنهایی که تماشاگر همیشگی این صحنه‌های خیابانی هستند، مگر دست‌بردار بودند. هرکس برای خودش چیزی میگفت. یک آدم چاق و چله از توی جمعیت شکمش را پیش داد و باد به غبغب انداخت و گفت: چی میگی آقا، از کجا معلومه‌که این از اونا نباشه...!

او سینه‌اش را با سرفه‌ای صاف کرد و خواست باز هم بگوید که چند نفر دیگر پریدند تو حرفش و نگذاشتند. از همه خنده‌دارتر این بود که یکی آمد یخه الیور بدبخت را چسبید و گفت: ببینم، نکنه تو همونی که دیروز جیب منو زد؟...

الیور که از درد وشرم بخود می‌پیچید، در میان آن‌همه آدم هاج و واج مانده بود و نمیدانست چه بکند.

پیرمرد خوش‌قلب که در آن شلوغی یکی دو دقیقه، ناخودآگاه، ایستاده بود دیگر نتوانست تماشاگر این صحنه زننده باشد. از میان آن آدم‌های کنجکاو و سمج خود را رساند نزدیک الیور و دست او را گرفت و گفت: آقای پلیس، با اجازه شما، من این بچه‌را میبرم به این جور بچه‌های بی‌سرپرست باید کمک کرد.

و آنگاه با الیور رفت به‌سوی خانه‌اش. در خانه به همسر و تنها دخترش گفت: ببینید چه پسربچه قشنگی برایتان آوردم. خوب، حالا زود باشید او را بشویید و زخم‌هایش را پانسمان کنید و یک دست لباس تمیز به او بپوشانید.

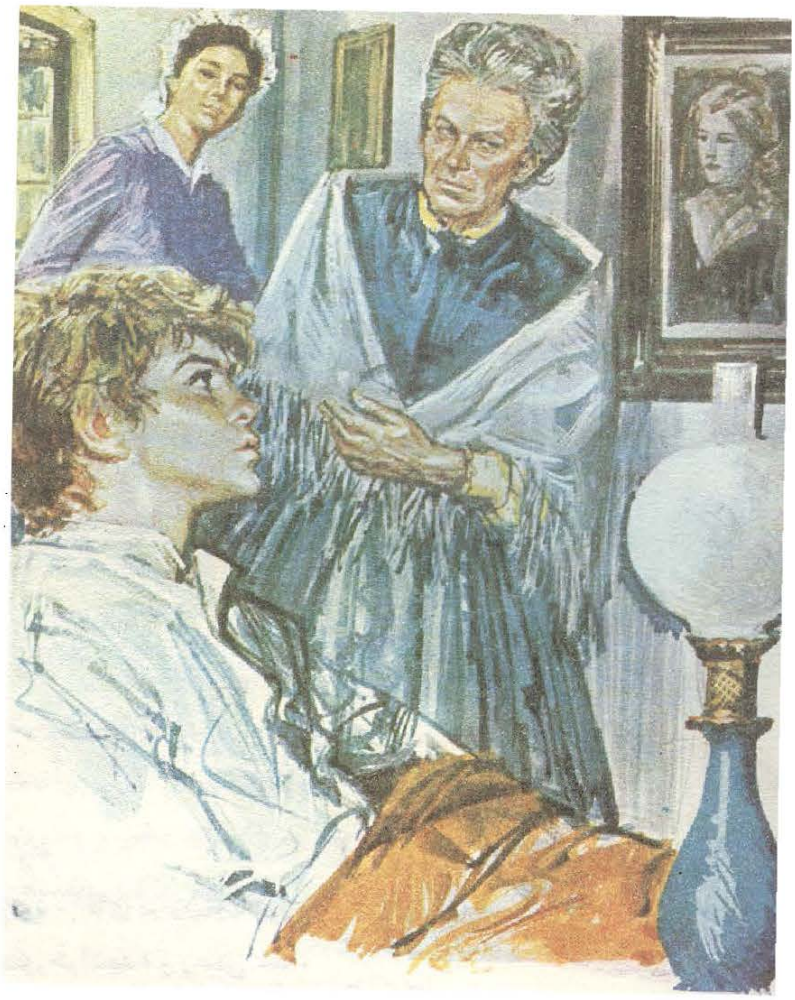

این مادر و دختر از الیور مانند فرزند خانواده پذیرایی کردند ، رختخواب تمیز و نرمی آماده کردند تا هرچه زودتر استراحت کند . مادر با چند کلام شیرین و مادرانه او را دلداری داد و به او گفت بخوابد تا حالش بهتر شود .

الیور که از برخورد اول بااین‌خانواده‌خوب و مهربان ، دلگرم شده بود چنان خود را آسوده حس‌کرد که در زندگی‌خود هرگز به‌آن‌دست نیافته بود و همین‌که سرش‌را گذاشت روی‌بالش خوابید .

پیرمرد و با همسر و دخترش در باره الیور گفت و گو میکرد و بر آن شدند که تا پیداشدن‌پدر و مادر الیور او را نزد خود نگهدارند . آنها هنوز نمیدانستند که این کودک بیچاره ، کسی را ندارد

پیرمرد به الیور نگاهی کرد و گفت : ببینید، این بچه چقدر به آن عکس روی دیوار شبیه است . آنها یک چند به عکس و الیور زیبا با مهربانی نگاه کردند .

الیور که در خواب هم چنین پذیرایی را بخود ندیده بود پس‌از بیدار شدن از خواب باورش‌نمیشد که در چنین جایی است .

اما با همه سرگیجه و دردی که داشت یادش نرفت که از آن‌خانواده مهربان سپاسگزاری کند و آنگاه بنشیند و سرگذشت خود را آن‌چنان‌که یادش بود برای آنها بازگو کند .

چیزی نگذشته بود که یکی از آشنایان صاحبخانه به دیدن آنها آمد و همین‌که از حال و روزگار الیور آگاه شد با کینه و بدبینانه گفت : این بچه از آن ولگردهاست ، این بچه‌ها آدم بشو نیستند .

پیرمرد گفته‌های مهمان را رد کرد و چند تا کتاب به الیور داد و گفت ببرد به همان کتابخانه که او در آنجا ایستاده بود .

اما ، فاگین تبهکار و دزد که به‌گمان خودش شاگرد تازه‌کار خوبی را از دست داده‌بود همهٔ باند خود را که دو دختر نیز در میان آنها بود بسیج کرد و در شهر پراکنده ساخت تا هر جورشده الیور را پیدا کنند .

آنها هم مانند یک دسته گرگ افتادند توی شهر و به این سو و آن سو رفتند .

در میان شاگردان فاگین دختر زرنگی بود به‌نام "نانسی" که از هفت هشت سالگی در دام این مرد پلید افتاده بود و بندهٔ دست و پابستهٔ او بود .

نانسی در گشت و گذار خود برای یافتن الیور او را در راه کتابخانه دید و به‌کمک دوست خود "سایکس" که چند قدم دورتر از او بود الیور را از رفتن بازداشت .

الیور اول بناکرد به‌سرکشی و میخواست نرود که از دست سایکس بدقیافه و درنده‌خو چندتا چک و اردنگی خورد و ناچار همراه ایشان به‌راه افتاد .

فاگین که برای پیداکردن الیور روی پای خود بند نبود تا چشمش افتاد به الیور چنان اخم کرد و چنان فریاد کشید که الیور بیچاره در جایش خشک شد .

فاگین با آن مشت‌های سنگینش افتاد به جان الیور و با مشت او را نیمه جان کرد و دستور داد او را ببرند در زیر زمینی که پر از گند و کثافت بود بیاندازند .

چهره کودکانه و سادگی الیور دل هرکس را به‌رحم می‌آورد .

نانسی که با زندگی در میان مشتی مرد پلید مهر و دلسوزی به دیگران را رفته رفته از دست می‌داد و با زرنگی خودش الیور را پیدا کرده و آورده بود پیش فاگین ، ناگهان از کرده خود پشیمان شد و به او پرخاش کرد .

نانسی هرگز در نزد فاگین از ترس، گستاخی چندانی نمیکرد که او را زیاد خشمگین یا دلخور کند . اما در این‌جا وقتی دید فاگین چنان بی‌رحمانه الیور کوچک را مشت زد ، ترس

را فراموش کرد و به پیرمرد سنگدل پرید و گفت : من دیگر نمیگذارم دستت را به روی این بچه بیچاره بلند کنی .

فاگین که از گستاخی بی‌اندازه نانسی یکه خورده بود با حالت مسخره گفت : خوب ، نانسی خانم ، دیگه چی ؟! حالا پس از آن‌که چندین و چند سال است نان مرا میخوری بمن می‌توپی ، ها ! میخواهی من شاگردهایم را تربیت نکنم !

نانسی گفت : تو به من نان دادی؟ عجب ! تو از کودکی مرا دزدیدی و به اینجا آوردی و وادارم کردی که ولگردی کنم و سال‌های سال در این زیر زمین کثیف زندگی کنم و با کمک دوستانت راههای فرار را به روی من بستی و حالا هم که بزرگ شده‌ام ، وادارم میکنی هرکاری را بکنم ، من‌هم مثل این بچه نمیتوانم از دست تو رها شوم .

طفلکی الیور چند روزی در آن زیر زمین کثیف با یک تکه نان و آب سرکرد تا آن که دو تا از همکاران دزد فاگین برای دستبرد به یک خانه به یک پسربچه نیاز داشتند .

فاگین که به خیال خودش الیور را با کتک رام کرده ، به آن‌ها پیشنهاد کرد الیور را با خود ببرند .

دزدها با فاگین قرار گذاشتند که نانسی پسرک را پیش آنها ببرد .

نانسی که حال خوشی نداشت و تنش از کتکی که به تازگی خورده بود درد میکرد رفت به زیرزمین و پس از کمی این پا و آن پا کردن به الیور گفت : ببین الیور ، من بی‌اندازه تو را دوست دارم و دلم میخواهد نجاتت بدهم اما میدانم که از دستم برنمی‌آید ، تو بایدبدانی که اینها آنقدر پست و ددمنش هستند که ، حالا هم مرا مانند یک بچه کتک میزنند .

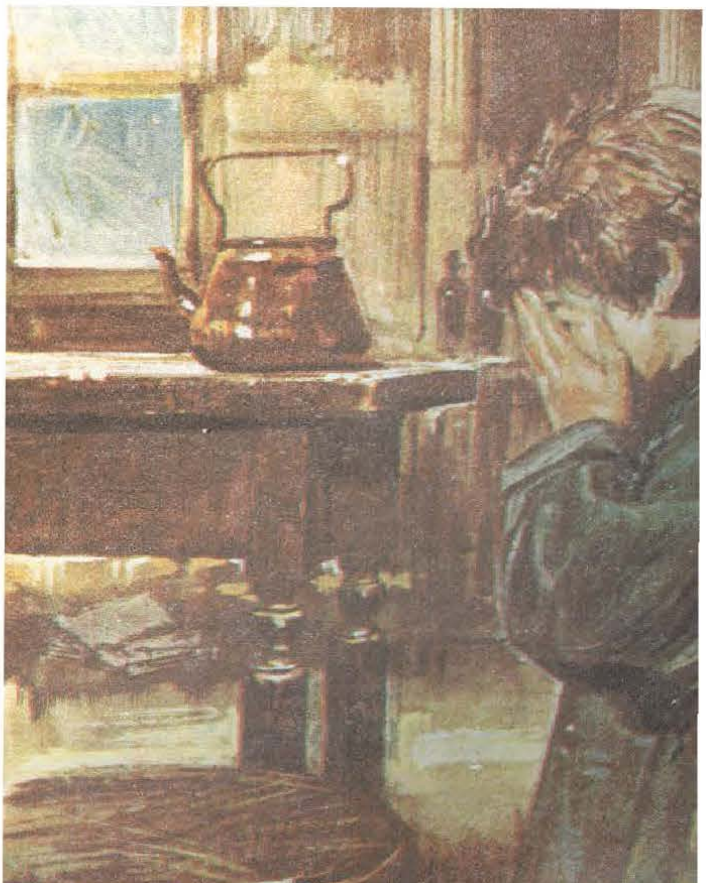

او آستین خود را بالا زد و چند جای کبود در روی بازوانش را به پسرک نشان داد و گفت : فکر نکنی که فقط بچه‌ها را میزنند ، هرکس را که زورشان برسد میزنند و اگر زورشان‌نرسید او را سر به نیست میکنند ، میدانی ، میکشند !

تن الیور هنوز از مشت‌هایی که خورده بود درد میکرد . در آن زیر زمین سرد ، یک بخاری هیزمی میسوخت که گرمای آن به‌اندازه‌ای بود که آدم یخ نزند و یا از سرما خشک نشود .

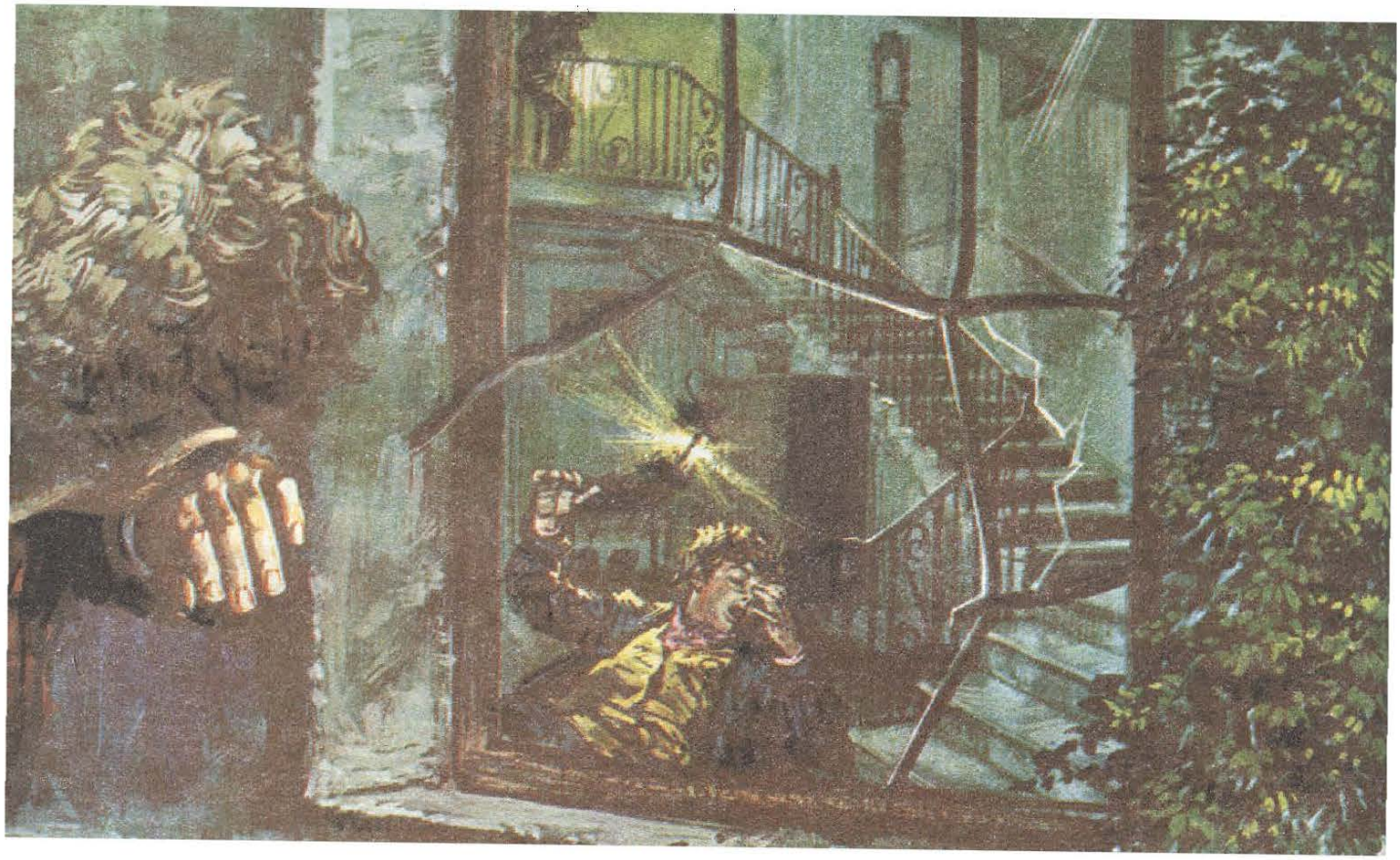

نانسی خود را به بخاری نزدیک کرد و گفت : خوب ، الیور آماده شو با هم بـرویم .
الیور که نمیدانست کجا باید بروند از او پرسید : کجا برویم ؟ نانسی گفت : پیش دو تـا مرد میبرمت ، خواهشی که از تو دارم اینست که از فرمان آنها سرپیچی نکن .
الیور زد زیر گریه و آنگاه پاشد و راه افتاد . آنها وقتی سوار درشکه‌ای‌که دم درآماده بود شدند ، نانسی پرده‌های درشکه را کشید ، تا رسیدند به آنجا دیگر نیمه‌های شب بود .

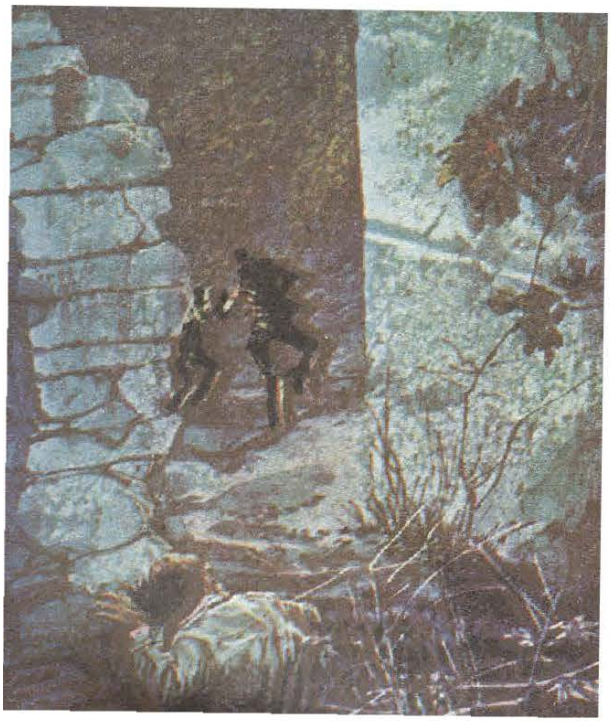

و بی‌درنگ بـا آن درشکه رفتند به همان خانه‌ای که میخواستند بزنند . آنها الیور را بایک چـراغ دستی از یک پنجره کوچک انداختند تـوی حیـاط تا در را از توی حیاط باز کند . الیور از بس هول هولکی بود سرش خورد به شیشه یک پنجره بـزرگ و از صدای شکستن شیشه ، نوکر و کلفت‌هـای آن خانه اشرافی بیدارشدند و دزدها الیور را صدا زدند بیاید دم پنجره . در این هنگام یکی از نوکرهـا یک تیر الکی در کرد که خورد به پای چپ الیور . دزدها بازور و تلاش فـراوان الیور را از پنجـره بالا کشیده و در آن سرمای سخت انداختند توی گودالی و گریختند .

اما ، درگیر و داری که الیور ، آن پسرک بیچاره در آن‌گودال سرد و نمناک افتاده‌بود و آن خانواده مهربان ، نگران جان او بودند و در به در دنبال او میگشتند و نمی‌دانستند چه به‌سر او آمده ، پیشامدی شد که میتواند برای همه آدم‌های خوب و بد ، پندآموزباشد .

زنی که هنگام زایمان مادر الیور بر بالین او بود ، پس از سال‌ها بیماری و درد رنج فراوان‌در بستر مرگ افتاده بود .

این زن ، همیشه از کار بدی که در باره الیور کرده بود ، تا دم مرگ ، بسختی رنج میبرد. او زن رئیس تازه نوانخانه را که به‌جای خود او کار میکرد ، میخواهد و به‌او میگوید :

وقتی که مادر الیور دچار درد زایمان و با آن حال زار بود ، یک‌انگشترطلای‌گرانبها ، بسیار گرانبها با یک نامه به من داد و گفت اگر بچه‌اش سالم به‌دنیا آمد و زنده ماند و بزرگ شد بدهم به‌او تا او با آن طلا زندگی خود را بکمک مردم خیرخواه ، سر و سامان بدهد و دیگر این که بداند فرزند چه کسی است و از زخم زبان مردم بدگو به‌کودکان‌بی‌سرپرست در رنج نباشد . اما من بدبخت که عمری در نداری و فقر زندگی کرده و رنگ طلا را ندیده بودم و همیشه در آرزوی پول و جواهر بودم ، فریفته شدم و آن را به کسی ندادم، نامه‌هم پیش‌من است . حالا سخت پشیمانم و میخواهم نزد شما اقرار و توبه کنم .

زن رئیس پرورشگاه طلا و نامه را از پیرزن گرفت و آن را با شوهرش در میان‌گذاشت و او هم بی‌آن‌که در این مورد به‌کسی چیزی بگوید آنها را پنهان کرد .

زن و شوهر از این که توانسته بودند طلا و آن نامه با ارزش را به دست بیاورند بسیار خوشحال بودند ، چون‌که آنها هم در نداری و تنگدستی مالی و فکری دست کمی از آن زن در بستر مرگ نداشتند و به چیزی جز پول فکر نمیکردند .

گفتیم پاسی از شب گذشته بود که دزدان میخواستند به آن خانه دستبردبزنند، شاید هم همه درخواب بودند که بیدار شدند و دزدها فرار کردند.

نوکرها و کلفت‌ها یک‌ریز درباره دزدها میگفتند و آن نوکری که الکی هفت تیر درکرده بود پشت سر هم از تیراندازی خودش حرف میزد تا شاید بتواند از صاحبخانه جایزه بگیرد.

آنها یکسره به بیرون سرک میکشیدند و گفت و گو میکردند. خواب از سرشان پریده بود. دوتا از آنها چند بار ترسان و لرزان رفتند به بیرون از خانه و به‌این‌سو و آن‌سو نگاهی کردند و زود برگشتند. آنها الیور را در درون گودال ندیدند.

براستی باور کردنی نیست که الیور بیچاره با این که زخمی بود، تنها با همان لباس و یک شال گردن که یکی از دزدها هنگام فرار بر رویش انداخته بود، تا دم دم‌های صبح در آن گودال از سرما خشک نشد و زنده ماند.

هوا گرگ و میش بود که الیور، لنگان لنگان خود را رساند به در همان خانه.

او که نمیتوانست سر پا به‌ایستد سنگی از زمین برداشت و چند بار زد به در. ناگهان تمام اهل خانه ریختند به‌هم. نوکر تیرانداز هفت‌تیرش را برداشت و دیگری چماق و چندتا زن و مرد دیگر هم مات و سرگردان ایستاده بودند و نمیدانستند چه بکنند.

همان مرد هفت‌تیردار با یکی دیگر رفت دم در. همین‌که در را بازکردند و سرک‌کشیدند چشمشان افتاد به الیور که دم در نشسته بود. تیرانداز به‌جای کمک به آن بچه بدبخت دوید رفت توی خانه تا به دیگران خبر بدهد یکی از دزدان را که او زخمی کرده، دستگیر کرده‌اند.

زن جوانی در آن خانه‌بود که به داد الیور زخمی و بیحال رسیدو بی‌درنگ دست به‌کار شد. او به نوکر و کلفت‌ها گفت که این بچه نمی‌تواند دزد دیشب باشد، این خیالپردازی است. زود باشید به او کمک کنیدکه حالش بسیار وخیم‌است.

اما آن هفت‌تیردار دست‌بردار نبود. او میخواست که آن بچه بیچاره را دزد کند تا از اربابش جایزه بگیرد.

زن جوان گفت شاید این بچه با آن دزدها بوده اما او دزد نیست. دزدها گاهی در دزدی این بچه‌ها را به‌کار میگیرند.

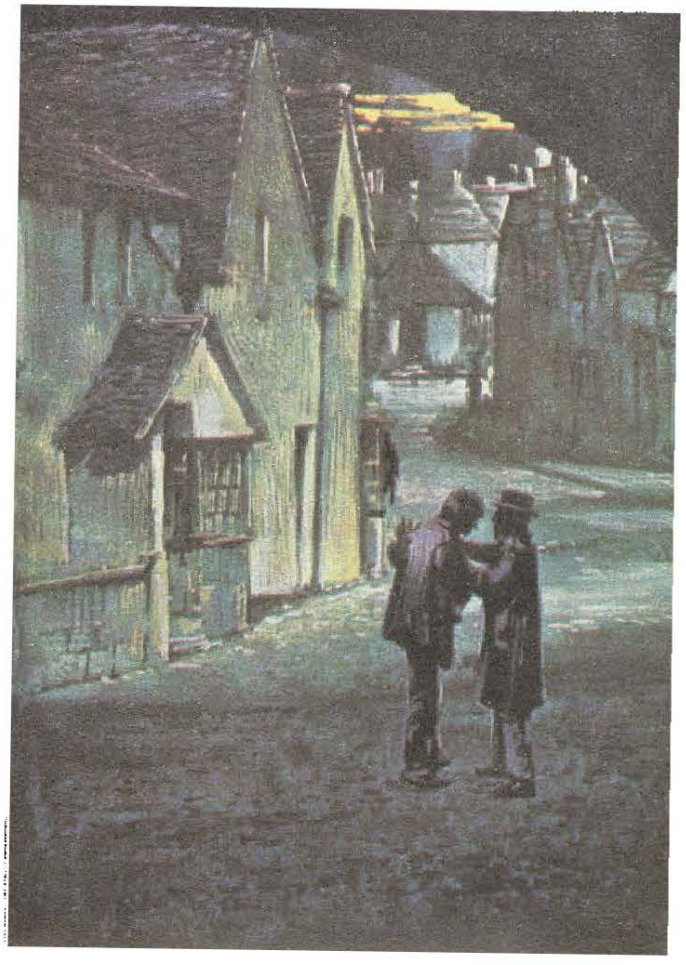

نام زن جوان "رز" بود . او با اجازه عمه خود که بزرگترخانه‌بود فرستاد دنبال پزشک تا الیور را معالجه کند .

در این هنگام الیور در طبقه دوم‌بود . پزشک از راه‌رسید و به‌اتاق بیمار راهنمایی‌شد.

نام عمه رز خانم می‌لای بود که همراه پزشک به طبقه دوم رفتند .

پزشک در اتاق بیمار با پسرکی خوش سیما روبه‌رو شد که درد و رنج او را درهم‌کوفته‌بود.

خانم می‌لای گفت: من که باورم نمیشود این پسربچه دزد و جنایتکار باشد . من هر چه از دستم برآید می‌کنم تا او خوب شود ، من او را تحویل پلیس نمیدهم .

خانم رز که از حرف‌های عمه‌اش خوشحال شده بود گفت : عمه جان ، این‌ها همه از بیکسی و نداری است ، مثلا اگر شما نبودید هیچ معلوم نبود که سرنوشت من چه میشد .

پزشک به خانم می‌لای و رز گفت که حال پسرک خطرناک‌نیست و بزودی خوب میشود .

خانم می‌لای نگذاشت پلیس به‌سراغ این بچه تیرخورده بیاید . حال او رفته‌رفته بهتر شد و توانست چیزهایی در باره زندگی و سرگذشت خود به‌خانم می‌لای و برادرزاده‌اش رز بگوید . او از ایشان بسیار سپاسگزاری کرد و قول داد که در آینده به آن همه دلسوزی و مهربانی آنها پاسخ شایسته‌ای بدهد .

رز جوان به او گفت الیور، تو هیچ در این فکر نباش که برای جبران این کمک‌ناچیز ما، در آینده برای ما کاری بکنی. تو فقط در این فکر باش که هرچه زودتر خوب بشوی تا من هم از این راه به شادمانی دلخواه خود که همانا کمک به‌درماندگانی مانندتو است برسم.

چندی نگذشت که هوای دل‌انگیز بهاری تا اندازه‌ای خود را نشان داد و درختان و گیاهان شکوفه‌های خود را نشان دادند و خانم می‌لای آماده شد که برای استراحت و گردش چند ماهی را در دهکده‌ای بگذراند.

آنها در این سال زودتر از سال‌های دیگر به سفر رفتند تا این که الیور بتواند هرچه بیشتر از هوای پاک دشت و دمن برای بهبودی خود سود ببرد.

خانم می‌لای، رز جوان و الیور روانه دهکده‌ای نزدیک شهر لندن شدند.

الیور در آنجا تندرستی خود را بازیافت. او روزها پس از خواندن کتاب و درس نزد رز، در آن هوای‌بهاری همراه خانم می‌لای و رز در دهکده گردش میکرد و به داستان‌های رز مهربان گوش میداد و گاهی در کنار روستاییان می‌ایستاد و کار و کوشش پایان‌ناپذیر آنها را تماشا میکرد.

الیور برای گرفتن برخی از درس‌ها، همراه مردی از نزدیکان خانم‌می‌لای پیش کشیش پیر دهکده در کلیسا میرفت.

رز جوان در موسیقی نیز دست داشت و گاهی برای این پسرک دل‌افسرده که جز صدا و داد و فریادهای ناهنجار یک‌مشت دزد و جانی چیز دیگری نشنیده بود، آهنگ‌های آرامبخش و دلنوازی مینواخت. موسیقی در این بچهٔ خرد شده چنان اثر شگفت‌انگیزی گذاشت که دیگر هیچ نشانی از آن افسردگی در او دیده نمی‌شد. او بر همین روال سه ماه بهار را در آنجا گذراند و در همانجا بود که براستی مانند فرزند خانواده‌خانم می‌لای شد. هرچه این پسرک دراین‌دهکده سبز و خرم آسوده و خوش میگذراند، فاگین تبهکار از ترس این که مبادا گیرافتادن الیور سبب‌گرفتار شدن او شود، در پریشانی و نگرانی بود. آنها با دار و دسته دزد و جانی خود همیشه در جست و جوی الیور بودند و فاگین کم کم داشت ناامید و بیش از پیش نگران میشد.

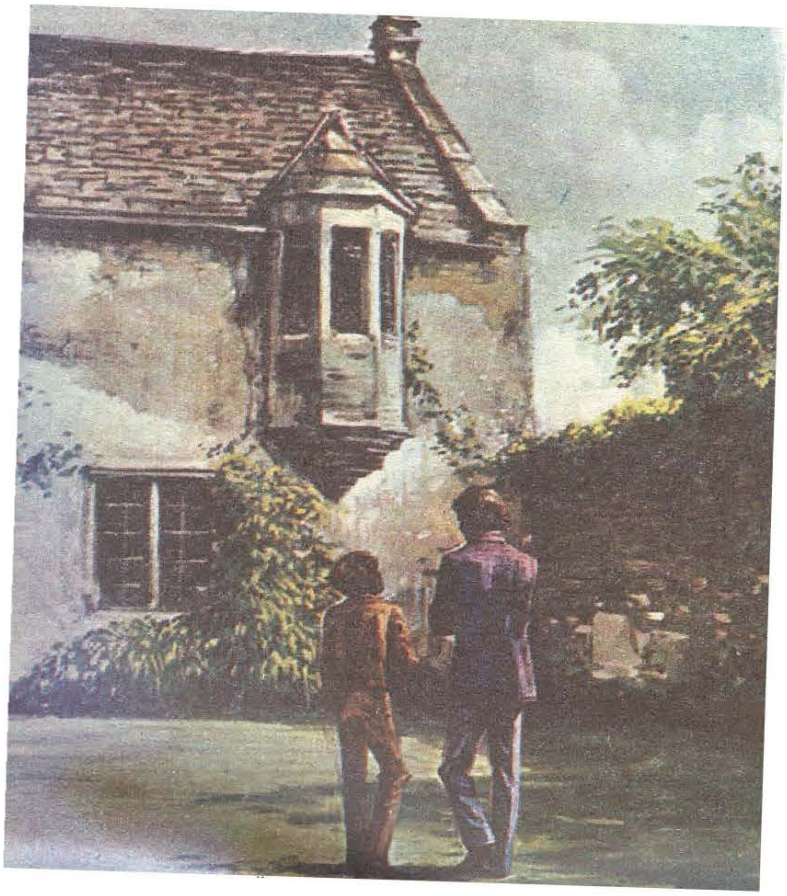

اینک بر میگردیم به خانه خانم می‌لای که در آنجا مردی به‌نام "هری" از سفر برگشته بود و به دنبال آن پیشامدهایی شد که هیچکس فکرشرا هم نمیکرد. خانم تا این هنگام به‌کسی نگفته‌بود پسری دارد که در سفر است. بله، این مرد جوان پسر خانم می‌لای بود. این جوان از دیدن الیور در خانه مادر خود بسیار شاد شد و بااو مانند یک برادر گرم‌گرفت و در آن‌هوای‌بهاری همراه گردش و گشت و گذار او شد. الیور نیز از همنشینی و و گردش با او سرشار از شادی و لذت بود. هری جوان که هنوز همسر و شریک زندگی‌نداشت همین که دوشیزه رز را دید، به یک دل نه، به صد دل عاشق او شد و از مادرش گله کرد که چرا تا کنون

از این دختر به او خبری نداده. مادر او را از شتاب در این کار بازداشت و گفت‌کاری‌که در زندگی تنها یک‌بارانجام میگیرد اگر بخواهد چنین آسان و زودباشد، سرانجام خوشی‌نخواهد داشت و پس از آن پشیمانی سودی ندارد.

اما، مادر که پافشاری پسرش را با نیت پاک دیده بود به او اجازه داد که راز دل خود را به دختر جوان بگوید.

دوشیزه رز در این روزها حال خوشی نداشت و پس‌از آگاهی از خواست پسرخانم می‌لای اشک چشمانش را گرفت و به او گفت که برای پیوند زناشویی آمادگی ندارد، چرا که هنوز از هویت خود به‌درستی آگاه نیست و نمیداند پدر و مادرش کیست.

چند روز بعد، دوشیزه رز بیمار و بستری شد و چنان حالش به‌هم‌خورد که ناچار شدند برای او پزشک بیاورند.

پزشک پس‌از دیدن رز گفت که دچار افسردگی روانی است و از کمبودی در زندگی خود رنج می‌برد و درمان‌او، کوششی پیگیر و دلسوزانه برای شناسایی خانواده او است.

پزشک با خانم می‌لای در این مورد گفت و گو کرد و او را از نگرانی در آورد.

رویدادهای آینده نشان‌داد که این‌دختر بیماری‌جسمانی ندارد و سرنوشت او به‌گونه‌ای باور نکردنی به سرنوشت الیور وابسته است.

خانم می‌لای با این که به گفته پـزشک باور داشت نیز میدانست دختر جوان از چه رنج‌میبرد برای این که پسرش بیش از آن نگـران نبـاشد به دختر بیشتر می‌رسید و به او امید میداد که بزودی زود به آنچه که می‌خواهد دست می‌یابد . و آنگاه به دستور این خـانم مهربـان ، پزشک چنـد روز یک‌بار درکنار رز می‌نشست و به‌او اندرز و دلداری میداد و رز بیچاره با سپاسگزاری از پزشک‌انسان‌دوست ، گاهی اشک می‌ریخت ، امـا روز بـه روز امیدوارتر می‌شد . الیور که همچون برادر به این دختر مهربـان دلبستگی داشت ، از نـاخـوشی او اندوهگین و گـرفته بـود و در ایـن چند روزه خواب و خوراک درستی نداشت .

در یکی از همان روزها ، نزدیک غروب ، الیور پس از خوانـدن کتابی در کنار پنجره به خواب رفت . خوابش سبک بود و با کوچکترین صدایی در پشت پنجره بیدار شد .

همین که چشم باز کرد دو نفر را در پشت پنجره دید که به او بر بر نگاه میکردند . او شکی نداشت که اینها را فاگین جنایتکار فرستاده تا او را ربوده و دو باره به همان جهنم یـا پنهانگاه دزدان ببرند .

الیور که این بار از بودن هری ، جوان تنومند درکنارخود دلگرم‌بود باز هم نتوانست

از دیدن آنها دچار ترس و لرز زودگذری نشود . اما ناگهان به خود آمد و هری را خبرکرد و تا سر و کله هری پیدا شد ، دزدها پا به‌فرارگذاشتند . از آن پس ، خانم می‌لای از پسرش خواست که از الیور نگهداری کند تا او برای این کودک بیچاره چاره‌اندیشی کند . هری بااین‌که دل در گروی رز داشت و نمیتوانست خود را از اندیشه او رها کند به‌مادرش قول‌داد که تا پای جان از الیور بخوبی نگهداری‌کند . الیورکه از ترس این‌جانوران دزد درخانه می‌ماند و گاه‌به‌گاه و چندروز در میان به

بیرون از خانه می‌رفت ، مانند جانور کوچکی در جنگل، باید دم‌به‌دم ، پیرامون خودرا نگاه میکرد تا مبادا در چنگال دزدان اسیر شود . او همیشه از حمله دزدان در هراس بود .

باید دانست ، در آن روزی که دزدان پشت پنجره آمده بودند و الیور هری را خبر کرد ، دزدان چنان در رفتند که هری آنها را به‌چشم خود ندید و فکر کرد که این بچه در اثر ترس و لرزهای گذشته ، گاهی در خواب دچار کابوس میشود ، از اینرو میکوشید با سرگرم کردن او ، تا میتواند او را از اندیشه در این‌باره یا بهتر گفته شود اندیشه درباره دزدان و جنایتکاران بازدارد .

هنگامی که زندگی الیور این چنین در خانه خانم می‌لای میگذشت در میان دزدانی که الیور پیش از این در دستشان اسیر بود رخدادها چنان بود که کار را به‌جاهای‌باریک‌رسانده بود و میرفت که سرنوشت الیور و دیگران دستخوش دگرگونی‌های تازه‌ای شود .

اما ، هری یا پسر خانم می‌لای که یکی از کارهایش شده بود همراهی و گردش با الیور یک روز ، باز دل به‌دریا زد و ناگهان رفت نزد رز جوان .

او با امیدی بیش از گذشته از دختر خواست که به پیشنهاد عروسی با او پاسخ‌دلگرم کننده بدهد ، اما رز بازهم از نام ونشان خانوادگی خود سخن به میان آورد و آه و ناله کرد و پاسخ روشنی نداد ، اما هری این‌بار هم از او ناامید نشد و از او دل نَکَند .

در این میان آقای "بامبل" رئیس تازه نوانخانه‌ای که الیور در آن به دنیا آمده بود ،

کسی که به گفته خودش یک دزد بود و دار و ندار ناچیز نوانخانه را کش می‌رفت ، آدم کثیفی که همه چیزش همان کلاه ویژه و کت یراق دوزی شده بود در یک میخانه با آدم ناشناسی برخوردکرد . مرد ناشناس چنین وانمود میکرد که زن او ، خانم "کورنی" را می‌شناسد و در باره الیورتویست همه چیز را میداند . اما او افزود که کاری به‌کار الیور ندارد و تنها میخواهد در باره زن پرستاری‌که بر

بالین مادر الیور بود چیزهایی بداند . او از بامبل پرسید که آن زن پرستار اکنون کجاست .

بامبل به آن مرد ناشناس که میگفت نامش "مانکس" است گفت که پرستار در سال‌گذشته مرده . اما بامبل با این‌که از زنش ، کورنی ، درباره آن‌پرستار زیاد نشنیده‌بود باز توانست چیزهایی به او بگوید که او را امیدوار کند .

در دیدار بعدی ، مرد ناشناس یا مانکس میخواست بداند که آن پرستار پیر در بستر مرگ چه گفته است . آنها قرار گذشتند که در یک خانه ، در کنار رودخانه همدیگررا ببینند .

دیدار در همان خانه چوبی انجام شد که این بار خانم کورنی نیز بود . خانم کورنی اولین حرفی که زد این بود : من بیست و پنج پوند طلا میگیرم و راز را میگویم ، وگرنه لب باز نمیکنم . خوب ، قبول داری؟

مانکس بی‌درنگ بیست وپنج سکه طلا انداخت و گفت : بگیر ، اما باید هرچه میدانی بگویی ، بی‌کم و کاست . حالیت شد ؟

خانم کورنی گفت : بله آقا ، آن پرستار در بستر مرگ بود که مرا خواست و گفت‌که آن زن بیچاره ، مادر الیور هنگام زایمان یک خرده طلا به او داده که وقتی پسرش بزرگ شد بدهند به او اما او آن را دزدیده و حالا پشیمان شده میخواهد پس بدهد . بله، او یک‌نامه پاره پوره ، یک قاب طلا و دو سنجاق سر به من داد .

خانم کورنی، سپس یک انگشتری هم که از زن پرستار گرفته بود درآورد که روی آن نام "اگنس" کنده‌شده‌بود .

در اینجا مانکس میزی را که دورش نشسته بودند کنار کشید . در زیر آن میز دریچه‌ای بود . وقتی دریچه را باز کرد در زیر آن تالابی بود که به رودخانه پیوسته بود . او کیسه‌ای

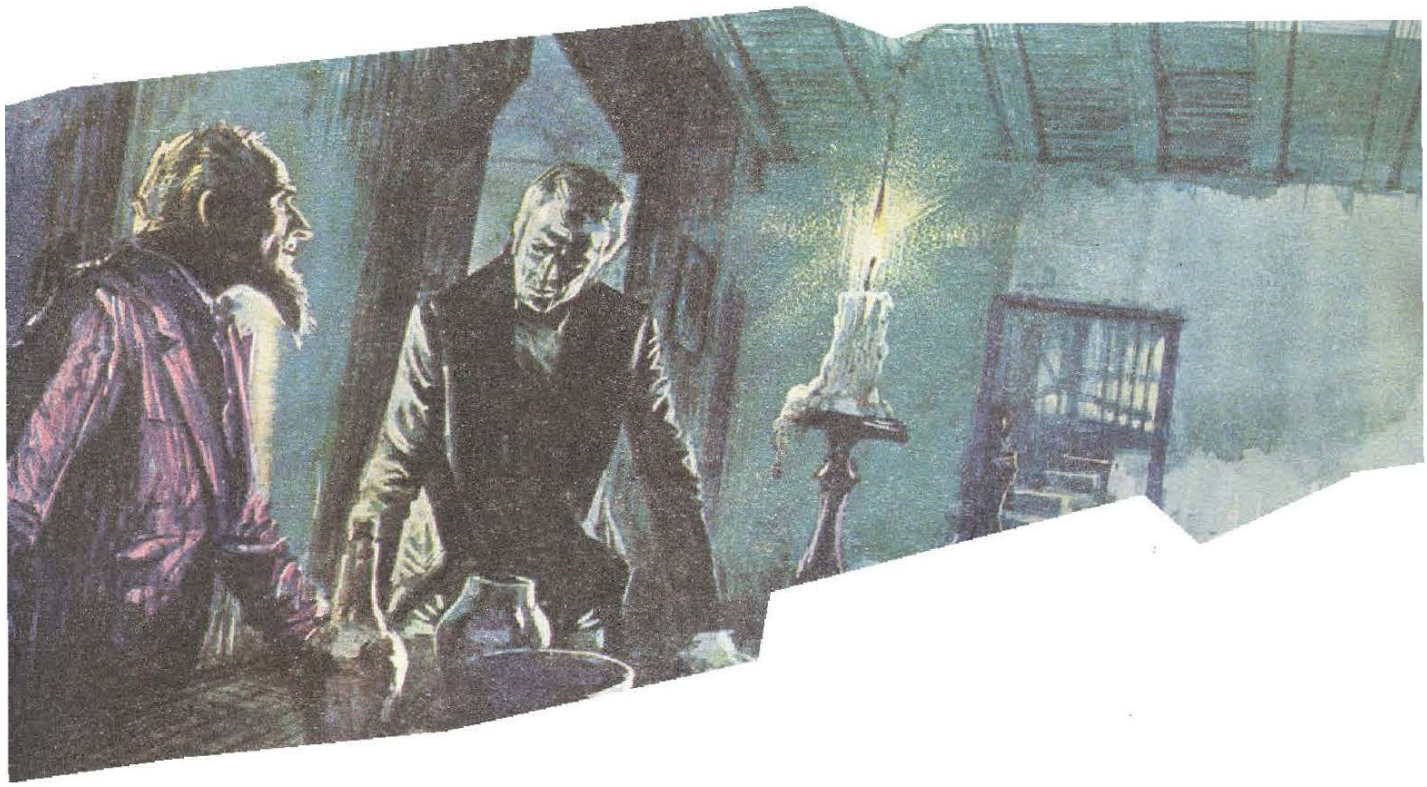

کوچک از جیبش در آورد و آن طلاها و نامه را در آن ریخت و وزنه کوچکی به آن بست و ول کرد توی تالاب و گفت : ما دیگر با هم کاری نداریم و شما میتوانید بروید ، اما یادتان‌باشد که هرچه دیدید ندیدید !

*****

نانسی ، دختری که با دزدان بود ، کسی که همیشه در فکر این بود کـه مزد فاگین و دزدان همدست او را کف دستشان بگذارد و تاکنون اسیر آنها بود و چاره‌ای‌نداشت وکسی‌را هم نداشت که راهی پیش پایش بگذارد ، سرانجام توانست دراین‌مورد کاری را آغاز کـند .

او پس از تلاش فراوان ، توانست در جای خلوتی دوشیزه رز را ببیند. او به‌رز گفت : من همان دختری هستم که الیوررا بکمک دوستم در خیابان‌ربودم و دوباره بردم پیش‌دزدها.

رز یکه خورد و پرسید : تو بودی؟

نانسی گفت : بله خانم ، من بودم . اما شما بدانید که من اسیر دست و پا بستهٔ آن نامردها هستم و همیشه از بودن در میان آنها و انجام کاری که به من واگذار میکنند بیزارم . چه کنم که چاره ندارم . و اگر آنها بدانند که پیش شما آمده‌ام ، مرا میکشند . حالا آمده‌ام یک خبر مهم را به‌شما بدهم . من ناگهان یک آقایی را دیدم که نشسته با فاگین ، همان سر دسته دزدان حرف میزد . او به فاگین میگفت که الیور تویست برادرناتنی اوست و میخواهد هرجورشده این بچه بیچاره را سربه‌نیست کند و در این کارنباید پای خودش کشیده‌شود. اما

فاگین به او گفت که اکنون نمیداند این پسربچه در کجاست ، شاید در یکی از زندانها باشد یادر خانه‌ای مانند خانه آقای براون‌لو . اما او خوب میدانست که الیور در خانه خانم می‌لای است ، و این را به‌دروغ میگفت که پول بیشتری بگیرد .

رز از او پرسید : خوب ، خانم نانسی ، من شما را در کجا میتوانم ببینم ؟

نانسی گفت : من یکشنبه‌ها ، بین ساعت ۱۱ تا ۱۲ سرپل لندن‌میروم و حالاهم بایدزودبرگردم .

رز با پریشانی و دلهره به خانه برگشت و در اتاق نشست و کوشید خود را کنترل کند و در این‌باره بیاندیشد . او میخواست این را با هری در میان گذارد و همین کار را هم کرد .

رز زود بلندشد و به الیور گفت آماده شو برویم خانه آقای‌براون‌لو ، آنهادرشکه گرفتند و رفتند تا آنچه را شنیده بودند به‌آن پیرمرد انسان‌دوست بگویند تا او چاره جویی کند .

آقای براون‌لو از دیدن الیور و رز بسیار شاد شد و گفت : پیش از هرکاری من باید آن دختر بدبخت ، نانسی را ببینم و از شما میخواهم که در این باره به کسی چیزی‌نگویید تا من بتوانم مانکس را گیر بیاورم ، اگر او را پیداکنم همه چیز روشن میشود .

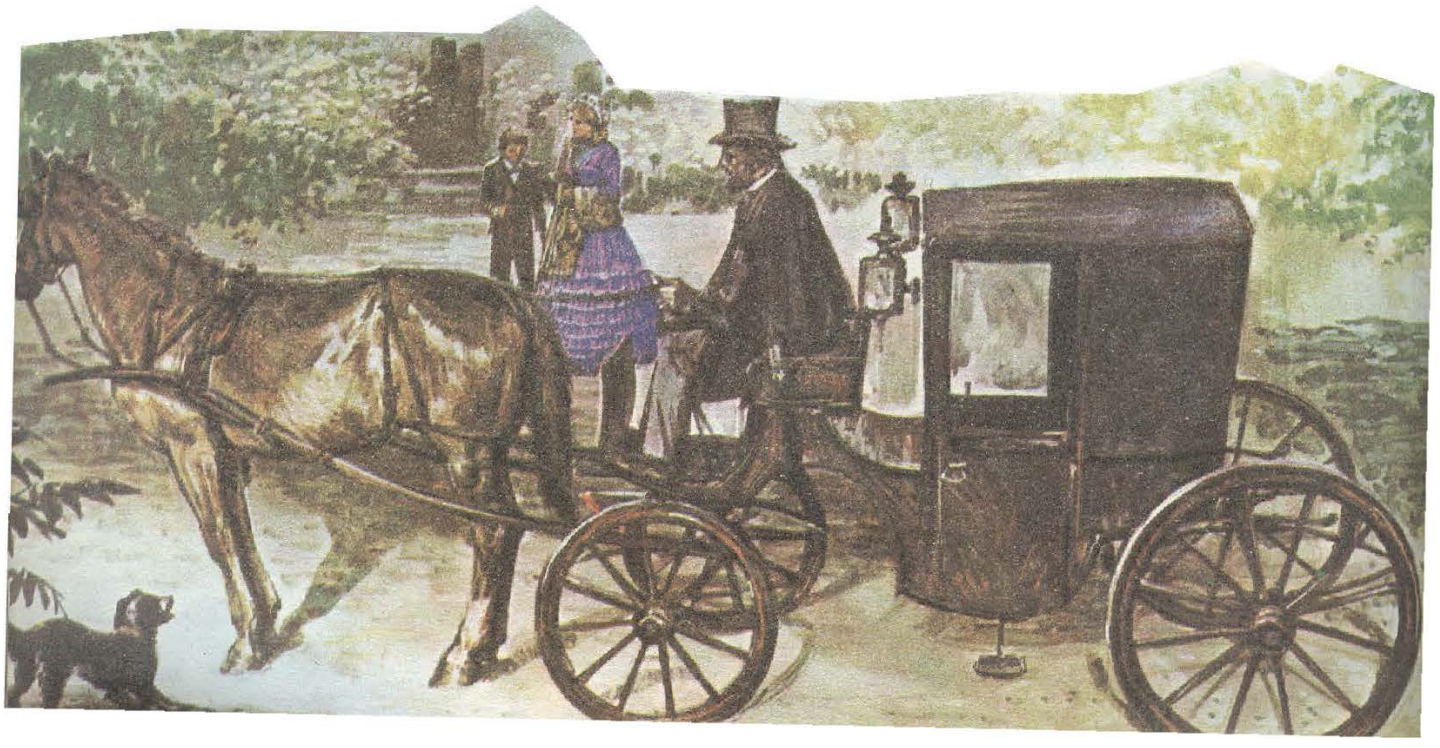

روز یکشنبه ، رز و آقای براون‌لو سر ساعت رفتند سرپل . نانسی هم آمد اما اندکی دیرتر . با این همه ، یک‌چیز از دید آنها پنهان مانده بود و او جاسوسی بود که پا به پای نانسی آمده بود تا ببیند او با چه کسی دیدار میکند و چه‌ها میگوید . آقای براون‌لو آنچه را که می‌خواست بداند از نانسی پرسید و چون دختر بدبخت در ترس و دلهره بود او را زود روانه کرد تا دزدان شک نبرند. ایشان در راه‌بازگشت به‌رز گفت :

از روزی که به‌این بچه چندتا کتاب دادم ببرد به‌کتابخانه و او توی خیابان گم شد شب و روز در فکر او بودم و اکنون با گفته‌های این دختر اسیر و بدبخت چیزهایی‌که بیش‌ازهمه به‌دردم میخورد دستگیرم شد که امیدوارم به‌سرانجام خوبی برسد .

رز از سخنان آقای براون‌لو فهمید که ایشان از هنگامی که الیور را گم کرده بیکار نبوده و برای یافتن او تلاش میکرده و از اینها گذشته از ریشه و بنیان خانوادگی این بچه بدبخت آگاه است .

اما ، نانسی تا برسد به پنهانگاه دزدان ، آن مرد جاسوس گزارش دیده و شنیده های خود را داده بود .

سایکس همان دزدی که نانسی‌بیش‌ازهمه دربند و اسیر او بود و همیشه از او کتک میخورد همین که نانسی را دید گرفت زیر مشت و لگد و سرآخر هم با هفت‌تیر دختر بیچاره را از پا درآورد و از آن پنهانگاه گریخت .

هنوز هوا گرگ و میش بود که‌آقای براون‌لو با دو مرد تنومند رسیدند به مانکس و تا رفت تکان بخورد آن دو مرد از درشکه پیاده شدند و او را انداختند توی درشکه و شتابان بردند به خانه‌ای که از پیش آماده شده‌بود .

مانکس که خود را در بن‌بست دیده بود گفت: این‌هم یکی از شگردهای دوست پدرم !

آقای براون‌لو گفت : آری ، من دوست دیرین پدر تو هستم آقای " ادوارد لی‌فورد" !

درست است ، نام اصلی او ادوارد لی‌فورد بود نه " مانکس" . او پنهانکاری میکرد .

آنگاه آقای براون‌لو از او پرسید آیا برادر هم دارد . مانکس که اینک نام اصلی‌اش آشکارشده بود گفت : شما میدانید که تنها بچه پدرم بودم .

آقای براون‌لو گفت : آقای ادوارد لی‌فورد ، بهتر است رک و راست و مردانه حرف بزنیم . من میدانم که پدرت پس از جدایی از مادر تو ، دوستان تازه‌ای پیداکرد که یکی از آنها یک افسر نیروی دریایی زن‌مرده بود . آن افسر دو دختر داشت ، یکی جوان و دیگری بچه‌سال . پدر تو عاشق دختر جوان‌شد و در این‌هنگام پدر دختر، مرده بود و پدر تو بااین دختر ازدواج کرد و چندی نگذشت که برای گرفتن ارث یکی از نزدیکانش به ایتالیا رفت و در بازگشت مرد . مادر تو که به دنبال او رفته بود اسناد و مدارک را از بین‌برد . اما زن دومش که از دوستی من و شوهرش خبر نداشت در این شهر کثیف بی‌پناه و سرگردان بود و کارش به آنجا کشید که خودت میدانی .

آنگاه آقای براون‌لو دستور داد عکسی را آوردند و به‌او نشان‌داد و گفت: این عکس را پدرت به‌ما داد . به‌جای دخترم بسیار زیباست . باید بگویم که الیور وقتی در خانه ما بود کشش شگفت‌آوری به این عکس داشت و خودش نیز بسیار شبیه این بود . اما تو تا امروز در به در میگشتی که این بچه بدبخت را گیر بیاوری و بکشی و همهٔارث‌پدررا بتنهایی بالابکشی .

و برای این‌کار از پست‌ترین دزدان و جنایتکاران کمک گرفتی . **در اینجا آقای براون‌لو یک خرده ساکت‌شد و افزود :** خوب، حالا بازهم میخواهی انکار کنی؟ آره؟ نامرد! آره؟!

مانکس که خطر را حس‌کرده بود گفت: نه، نه، شما هرکاری بکنید من از جان و دل می‌پذیرم. خواهش میکنم دیگر نگویید، بس است.

در این میان یکی از دوستان آقای براون‌لو که به او در این کار، یاری میرساند باخشم و فریاد وارد اتاق شد و گفت: نانسی، آن دختر بدبخت به‌دست سایکس جنایتکار کشته شده و هم‌اکنون در جست و جوی او هستند. بزودی او را دستگیر میکنند.

خبر کشته شدن نانسی در خانه یا پناهگاه دزدان به‌گوش مردم رسید و گروه بیشماری دور خانه آنها گرد آمدند تا قاتل را دستگیر کنند. قاتل گریخت اما فاگین دستگیر شد و بچه‌ها هرکدام از یک گوشه در رفتند.

قاتل به یک جزیره رودخانه تایمز درشهر لندن رفت. در آنجا ساختمانهای ویران و خالی فراوان بود که کانون ولگردان و دزدان بود. سایکس به چندتن از آنها پیوست. اما هنوز نفس تازه نکرده بود که مردم سررسیدند و آن ساختمان ویران را محاصره کردند. او از دوستان دزدش ریسمانی گرفت و رفت به پشت‌بام بلند آن ویرانه. کمی این‌ور و آن‌ور زد و از روی ناچاری آن ریسمان را بست به دودکش کهنه بخاری و خواست بکمک آن خود را پرت کند توی آب رودخانه که هنگام آزمایش، لوله کهنه که پوسیدگی آن زیاد بود وارفت و او با سر پرت شد توی گل‌ولای انبوه رودخانه و در پیش چشم بهت‌زده مردمی که او را تماشا میکردند خفه شد. مردم تن بیجان او را به‌یاری همدیگر از لجن بیرون کشیده و در کناری به تماشا گذاشته‌بودند. یکی دو ساعت دیگر چند کارگر شهرداری آمدند و جسدرا به‌گورستان‌بردند.

و اما فاگین که بهنگام جوانی در شهر لندن دزدی و جنایت میکرد و سرپیری بچه‌های بی‌کس‌و بی‌سرپرست را گول می‌زد و بآنها درس جیب‌بری و دزدی میداد و به هرکار پست و ناشایست وادار میکرد، در دادگاه محاکمه می‌شد. اوکه پس‌از کشته شدن نانسی و با خبرشدن مردم، تصادفی دستش روشده‌بود در دادگاه می‌گفت چون پیر و بیچاره‌است به‌او رحم کنند.

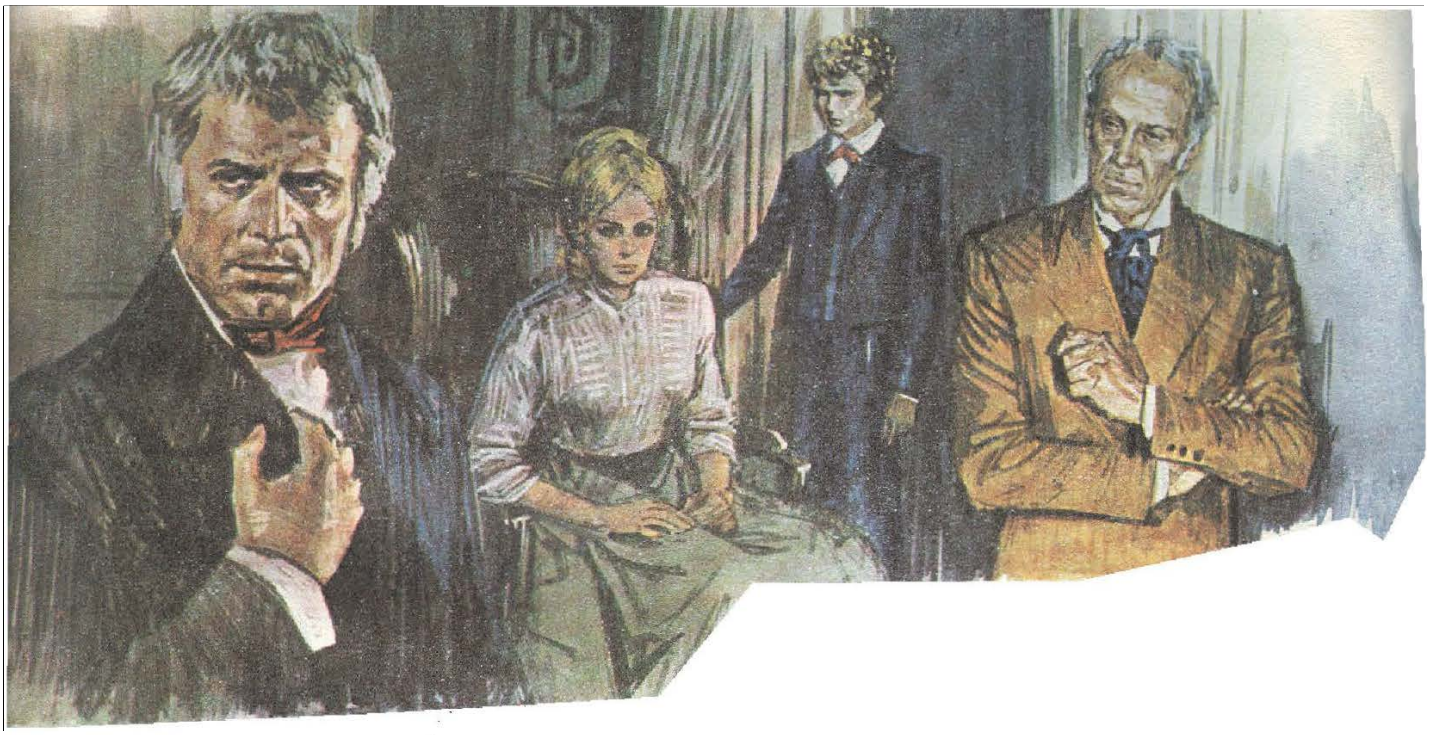

اینجا هتل‌است . در این‌هتل‌آقای براون‌لو و خانم می‌لای ، رز و الیور ، چشم به راه مردی بودند که ناگهان وارد شد . الیور با دیدن او فریاد کشید و به آنها گفت این همان‌است که او را پشت پنجره دیده و یک بار هم در بازار شهر . این مرد مانکس بود .

آقای براون‌لو به الیور گفت : این برادر ناتنی تو است . و **سپس به مانکس :** این پسر خانم اگنس فلمینگ یا زن‌بابا تو است .

در اینجا مانکس به باد آورد که چگونه مادرش پس از آگاهی از مرگ پدرش به ایتالیا رفت و وصیت‌نامه‌ای را که پدرش در آن او و مادرش را از ارث‌خودمحروم کرده‌بود ، پاره‌کرد.

بله ، و در همان وصیت‌نامه‌بود که پدر مانکس دار و ندار خود را داده بود به‌الیور و مادر الیور. نام مادر الیور "اگنس" و نام‌خانوادگی‌او "فلمینگ" بود . آقای براون‌لو در این‌هنگام روکرد به‌مانکس و گفت : خوب ، پدر اگنس دو دختر داشت که آن یکی کوچک بود . به سر او چه آمد ؟

مانکس گفت : یک خانم بیوه از او خوشش آمد و او را به‌فرزندی پذیرفت و با خود برد . آن دختر اینک در کنار شماست !

الیور نگاهی به‌رز کرد و شاد و سرخوش پرید توی بغل او و گفت : خاله‌جان ، خاله‌جان ، تو اینجایی ، و من نمیدانستم !

برای این دو ، انگار همه درد و رنج‌های جهان نیست ونابود شده وآنها همچون‌پرنده سبکبال بودند .

*****

روز بعد هری در جشنی که خانم آقای براون‌لو و خانواده‌اش و دوستان هر دو خانواده بودند با دوشیزه رز نامزد شدند و پس از چند روز پیمان زناشویی بستند و به‌ماه عسل‌رفتند.

آقای براون‌لو یادش نرفته بود انگشتری که روی آن نام مادر الیور "اگنس" کنده شده بود از مانکس بخواهد .

مانکس در پاسخ درخواست آقای براون‌لو گفت : من چون بیمناک بودم و گذشته از آن ، در این کار به‌پیروزی خود بسیار باور داشتم آن‌ها را انداختم توی تالابی در کنار رودخانه . آنها در برابر این ارث برای من ارزش نداشتند . اسناد خودم پیش فاگین‌است .

آنگاه آقای براون با الیور رفت سراغ فاگین . او به کیفر مرگ محکوم شده و در سلول روزشماری میکرد . پاسبانها فاگین را آوردند . آقای براون‌لو از او خواست دست‌کم در پایان زندگی‌اش ، یک‌کار خوب در باره این بچه ستمدیده بکند و جای اسناد مانکس را بگوید .

فاگین به‌چهره الیور نگاه کرد و آهی اندوهناک کشید و گفت که اسناد در لوله بخاری همان خانه است .

آقای براون‌لو بیشترِ ارث پدر را داد به الیور و به مانکس هم آنقدر رسید که بتواند برای خودش کاری رو به راه کند . اما مانکس که هنوز نام اصلی‌خود را به‌کسی نمیگفت ، پس از چندی راهی ایالات متحده آمریکا شد و در آنجا باز دست بهمان کارهایی‌زد که سرانجام آن زندان ، مرگ و ناکامی است . و چنین نیز شد . او در زندان مرد .

آقای براون‌لو که در آن نخستین روزهای گرفتاری به‌داد الیور رسیده بود و نگذاشته بود او را به‌زندان کودکان ببرند و از او در خانه خود پذیرایی کرده بود از این که توانسته برای‌همیشه به زندگی او و خاله‌اش رز سر وسامان بدهد بسیار شادمان بود و از خانم می‌لای نیز برای نگهداری و رسیدگی مادرانه از الیور سپاسگزاری و با اجازه ایشان الیور نازنین‌را به فرزندی گرفت و برای این که الیور بی‌مادر به خاله خود نزدیک‌تر باشد خانه‌ای در نزدیکی خانه تازه عروس و تازه داماد گرفت و به آنجا اسباب‌کشی‌کرد. آنها مانندیک‌خانواده‌بودند.

این دو خانواده انسان‌دوست برای این پسربچه و آن نوعروس که در هفت آسمان یک ستاره نداشتند چنان زندگی سرشار از مهر و نوازش فراهم کردند که در خانواده‌های همخون یا تنی کمتر دیده می‌شد.

اما چیزی که بیش از همه‌نیکو و آموزنده بود این بودکه آنها پیش نزدیک‌ترین دوستان خود هم از بی‌سرپرست بودن این دو انسان رنج‌کشیده حرفی به‌میان نمی‌آوردند.

و بدینسان زندگی الیور و رز که دستخوش پیشامدهای ناگوار شده بود و میرفت که تباه شود به خوشبختی و شادکامی رسید.

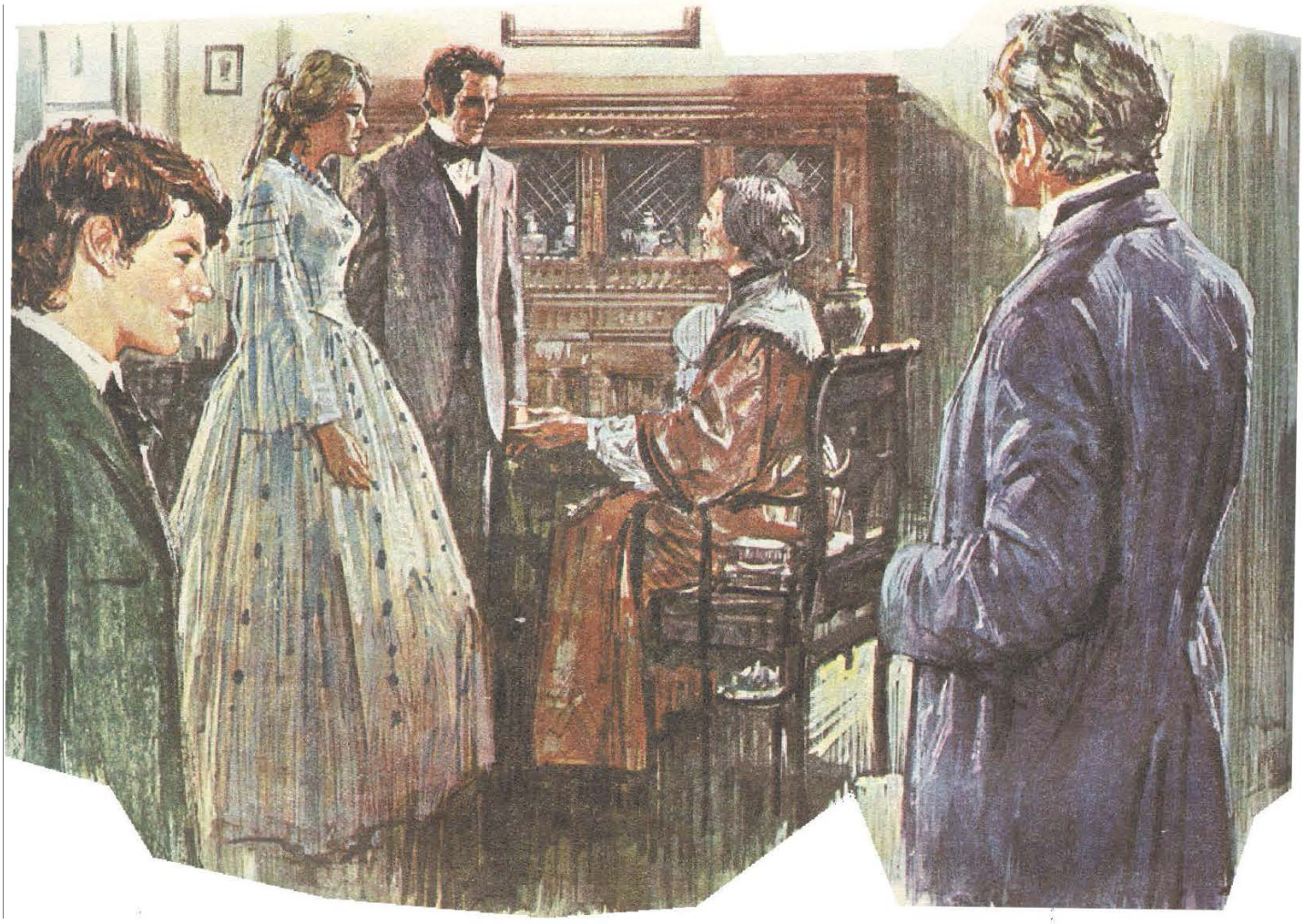

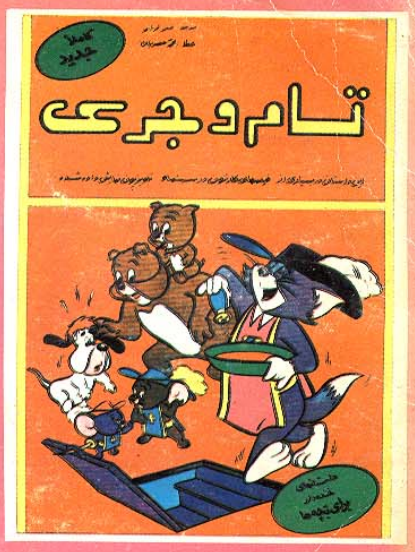

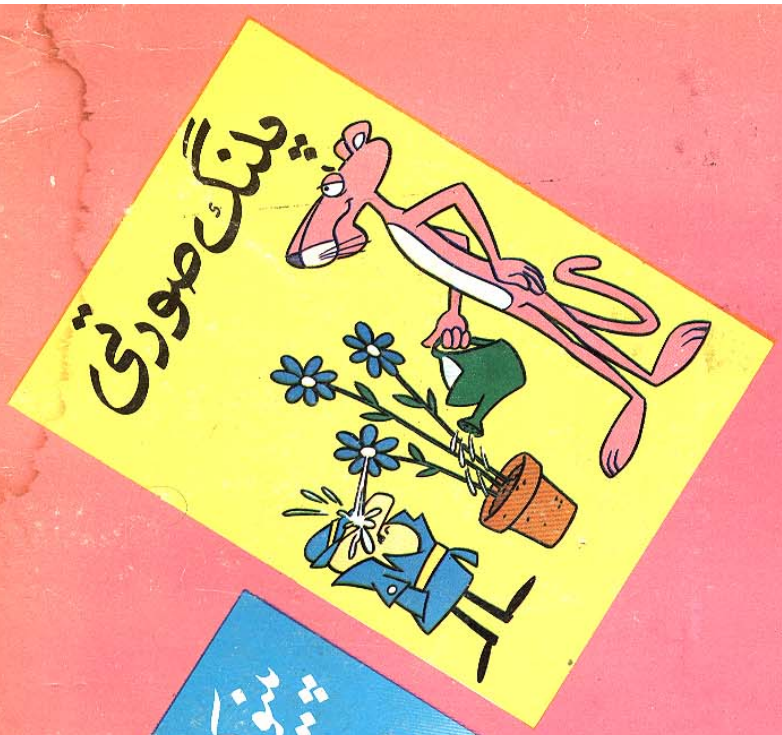

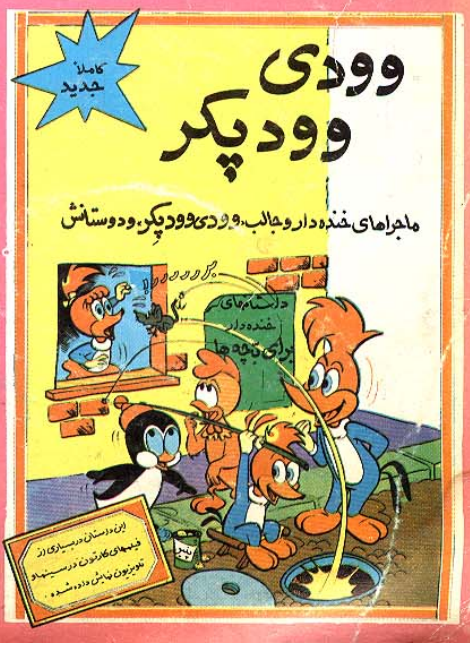

انتشارات داد جو
تلفن ۵۲۹۴۲۰

۱۴۰ ریال